

به نام خدا

دشمنت را بشناس (۱)



کتاب ۱۱۲  
۱۱۲

مدیریت امور کتاب و کتابخانه‌ها  
سال ۱۳۸۹

سرشناسه: محسنی راد، محمدرضا، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور: دشمنت را بشناس (۱) / محمدرضا محسنی، راد

مشخصات نشر: سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، مؤسسه نشر شهر، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۲۲ ص: مصور: ۱۷×۱۱ س.م.

فروست: کتاب اتوبوس؛ ۱۱۲

شایک: ۶-۲۴۲-۲۳۸-۹۶۴-۹۷۸

**موضوع: شیطان**

**موضوع: شیطان - داستان**

شناسه افزوده: سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، امور کتاب و کتابخانه‌ها.

شناسه افزوده: سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، مؤسسه نشر شهر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۵۲۵۵ م/۱/۶۲۲۶ BP

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۲۶۷

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۰۲۵۰۹



سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران  
معاونت فرهنگی

**عنوان کتاب: دشمنیت را بشناس (۱)**

تأليف: محمد رضا محسنی راد

شماره کتاب: ۱۱۲

ناشر: مؤسسه نشر شهر به سفارش معاونت فرهنگی

سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران

نوبت و تاریخ چاپ: اول - ۱۳۸۹

شماره: ۶-۲۴۲-۲۳۸-۹۶۴-۹۷۸

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

## توزیع رایگان

فشناسی منتشر: تهران، خیابان پاسداران، خیابان شهید گل‌نهی، خیابان شهید مازنی نوری (زمرد)

شماره ۵۶، بوستان کتاب، واحد ۱۲، مؤسسه نشر شهر، تلفن: ۲۲۸۶۲۲۷۸ - ۲۲۸۶۲۲۷۳

مهر و نگاه مرکزی: ضلع شمالی میدان فلسطین، شماره ۹ تلفن: ۸۸۹۵۲۵۲۲

www.shahrpress.ir      مرکز چاپ: ۸۸۴۲۱۹۰۶



مركز فكري للمعاصرة

۱

چه طور باید بگوید که باورت شود. یعقوب را که می‌شناسی؟ عشق زمینی‌ای سراغ داری مثل عشق یعقوب به یوسف؟ حرفی که می‌گذارد در دهان یعقوب، حرف عاشقی است به عزیزترینش. باز هم باورت نمی‌شود؟ یوسف که خوابش را برای یعقوب می‌گوید، گل از گل یعقوب می‌شکفت. خواب آن قدر زیبا است که اگر جای یعقوب من بودم یا تو، دنیا را خبر می‌کردیم. فکر می‌کنی یعقوب چه کرد؟ عزیزترینش را، یوسفش را، پدرا نه نصیحت کرد که پسرکم! به کسی خوابت را نگو. نه این که خواب بد باشد. نه این که خواب سرافکننده‌اش کند، نه. یعقوب عزیزترینش را نصیحت می‌کند که شیطان

دشمن آدم است. آن قدر واضح که اگر درست نگاه کنی می‌بینیش که لابه‌لای اتفاق زندگیت قدم می‌زند. خدا چه طور باید بگوید که باور کنی؟ باور نمی‌کنی که او بیش از یعقوب که یوسف را می‌خواست تو را می‌خواهد؟

## ۲

دادگاه که راه می‌افتد او هم آن‌جا است. دلت می‌خواهد همه‌ی تقصیرها را گردن او بیندازی. دلت می‌خواهد فریاد بزنی خدا یا این نامرد گفت چنین کن. این نامرد بود که هلم داد. این نامرد بود که راه نشانم داد. شاید آن روز داد هم بزنی. فریاد هم بکشی. او نشسته و لبخند کج و کوله‌اش را نشانت می‌دهد. خیلی که سروصدا کنی، بلند می‌شود. با همان صدای اغواگر می‌گوید: «خاک بر سرت. من دروغ گفتم، اما تو باور کردی. خدا راست زیاد گفته بود و انگار نه انگار که شنیده باشی و من یکی دو دروغ گفتم و تو دلدالم دویدی. من هلت ندادم احمق. من هیچ کس را هل ندادم. نمی‌توانم کسی را بکشم این تو بودی که با وعده و وعیدهای من دلت را خوش کردی». این را که می‌گوید یخ می‌کنی. راست می‌گوید. بعد از این همه دروغ حالا دیگر راست می‌گوید.